

هنگام گروهی از « ارمنیان » بار خواستند ، و چون در آمدن را فرمان یافتند پدش شاه حسین بر زمین سوختند و گریبان و عربوان گفتند که « شهر ما چون شوران بیوسته است از نوزاییان در بیج اندریم و ارسوئی که بایران می بیورند بیشه ایست آباد و فراخ که چراگاه و کشت زار ماست و اکنون گرانای سترگ و پرومند این بیشه را چراگاه ساخته چارپایان و کشت و درختان را تاه می کنند ایسک از بادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم »

کیخسرو نگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که بکفن از آنان بدان مرر شود و بیشه را از گرانان بردارد تا بررگی و سراهاری و خواسته پادشاه یابد .

ارمنان گوان بخت بترن سرگیورمان شاه را کمر بست

بپاد از میان گوان پدش دای	از شاه کرد آفرین خدای
که حر تو همیشه ایوان تو	نگینی برا کنده فرمان تو
من آیم فرمان بدین کار بدش	و پیر تو دارم سر و جان خویش
چو بترن چنین گمت گوار گران	نگه کرد و آن کارش آمد گران
بهر دگمت اسخوانی چراست	نیروی خویش این گمانی چراست
خوان ارچه دا بود ، گهر	ای از همیشه گگرد هنر
ند و سات هر گوه ناند کشید	ز هر شور و آبخی بدید چشم
براهی که هر گور رفتی میوی	بر ساه حیره مرر بر روی
ز گمت بدر بترن آشت سحت	خوانمرد هشر بیدر بخت
چنین گمت کایشه نیروز گر	نو بر من بستنی گمانی مرر
سر حوک را نگسلام و تن	عنم بترن گبور انکار شکر

تو این گفتهها از من اندر بدیدر جوانم ولیکن ناندیشه بدیر
چو بیزن چنین گفتم شد شاه شاد ندو آفرین کرد و فرمایش داد

پس کیخسرو و گرگیس میلاد فرمان داد که سزَن را بارمان
راهنما باشد سزَن و گرگیس بر شستند و راه سردند و چون
همیشه در آمدند بیزن از گرگیس خواست که در درم گران ما وی
همشتری و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها
این بود که راهمائی تو باشم سزَن را این داسح ناگوار آمد و خود
ما گران در آویخت و نا تیر و حنجر بسیاری ازان چانوران شکند
و همیشه را از آن سرداخت ، و چندی از دندان ددان برگرفت که
بیش سه آورد و گواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید

بدانیت گرگیس توریده هش بیکسو همیشه در آمد حس
همه بیشه آمد بچشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود
دلش اندر آمد از آن کار دزد ز ند نامی حوشش ترسید مرد
دلش را بیبجید اهریمنما ندی ساختن خواست بر بیزنا
سگالش چنین بدبسته جراین^۱ نکرد ایچ ناد از جهان آفرین
کسی کورء بر کند زرف چاه سرد گر کند حوشش را نگاه
ز بهر فروبی و از بهر نام دراه جوانی نگسرد نام
سیزن چنین گفتم کای بهلوان دک کار باز و حرد زان روان
بر آمد ترا این چنین کار چند سیروی بردان و بخت بلند
کنون گفتهها بگویم ترا که من چند که بوده ام اندرا^۲

۱ - یعنی اندیشه گرگیس چنین (ندی خواست) ، ولی سر نوشت حر

این بود ۲ - اندر ایچنا

یکی حشر گاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
 همه پیشه و باغ و آب روان
 زمین پرین و هوا منکوی
 خم آرزده از باز شاح سم
 حرامان گرد گلاب در تندرو
 از این س کانون تا ه س روزگار
 در صحیره بینی همه دشت و کوه
 منتره کجا دخت اهراسیاب
 زهد حیمه آنکه در آن مرعراز
 همه دخت ترکان دوستیده روی
 همه رخ ترازگ همه چشم حوای
 همه دشت سمی بیاراسته
 اگر ما سردینک آن جنگه
 بگیریم از انشان در صحیره چند
 جوگرگی چینی گمت ستر حوای
 گهی نه حست اندران گاه گاه
 برفتند هر دو براه دراز
 بگرگین چینی گمت سس ستر
 شوه ز ماگستان سسه ز دور

بدو دور راه اندر آید بتور
 کرو شاد گردد دل راد مرد^۱
 یکی حایگاه از در^۲ پهلوان
 گلاست گوئی مگر آب حوی
 صنم شد گل و کشت بلبل سمن^۳
 حروشیدن بلبل از شاح سرو
 شود چون بهشت آن لب حویبار
 بهر سو شادی شسته گروه
 در حشان کند باغ چون آفتاب^۴
 انا صد کنیرک همه چون نگار
 همه سرو قدو همه مشک موی
 همه لب در از می سوی گلاب
 چو شحاه چینی بر از حواسته
 شویم و تاریم بکرور زاد
 سردیک حسرو شویم از چند
 بخشیدنش آن گوهر پهلوان
 حوای بدحوای وار برداشت گام
 یکی آریشه یکی کید سار
 که من پشتر سار من رفتند
 که تور انان چون بسجند سوز

۱ - آزاد مرد و حیث ۲ - از در یعنی از در صاحب سراوار

۳ - سمن مت پرست ۴ - کجا که : یعنی میوه دختر اهراسیاب که

دریم آنکھی زای هشیار تر
 بدو گهت گرگین برو شاد باش
 بپوشید رخشنده زومی قشای
 بهادند بر پشت شمرنگ رین
 نزدیک تر رخت و در بیشه شد
 بربر یکی سرو بن شد بلند
 همه دشت از آوای رود و سرود
 مست است را اندران جایگاه
 و دیدار حویان همه مرعزار
 چو افتاد چشم منیره بدوی
 بر حسارگان چون سپیل بمن
 پیرده دزون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون بودا
 نگه کن که آن شاه دیدار کست
 سرش که چون آمدی اندرا
 که من سالیان تا بدین مرعزار
 برین حسنگه بر بدندم کس
 ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر سترن آمد فرار
 نام منیره سترن نگهت
 چنین گهت خودکامه سترن بدوی
 شود دل و دیدار سزار تر
 همیشه ر اندوه آزاد باش
 شاح اندر آویخت بر همای
 کمر حواست ما بهاوایی مگین
 دل از کام حوشش بر اندیشه شد
 که تا ر آفتابش باشد گرند
 روانرا همی داد گهتی درود
 همیکرد سپاه بر ایشان نگاه
 سازاسته همچو ناع بهار
 یکی مرد را دید بازنگ و بوی
 بهفته دمده مگرد سمن
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
 که رو زبر آن شاح سرو بلند
 ساوس مگر رنده سد بهریست
 که آوردت ایدون بدس حادرا
 همی چشم بو سازم اندر بهار
 ترا دندم ای سرو آزاد و بس
 چه نامی تو و از کجائی نگوی
 برو آفرس کرد و بر دین سزار
 دور حسار سترن چو گل بر سگهت
 که من ای فرستاده خو نگوی

سیاوش بیم تر بریرادگان
 منم بیژن گیو از ایران بجنگ
 سرانشان بریدم فکندم برآه
 چو زین برمه آگهی یافتم
 سگ راه اس بیشه برداشتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 همی بیم ایندشت آراسته
 اگر بیگ زائی کسی قاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره بری
 چو بیژن چنین گفتم شددایه بار
 که زویش چنین است و نالا چنین
 فرستاده پاسح هم اندر رهان
 گر آئی حرامان نبرد بک من
 ندیدار تو چشم روش کنم
 فرستاده آمد همان رهنمای
 نماند آنرا ماں حایگاه سخن
 سوی حیمه دخت افراسیاب
 برده در آمد چو سرو بلند
 مستزه نامد گرفتس سر
 بر رسیدش از راه و از کار و عمار
 چو اینچنین روی و این فرو در
 دشتند بنیس مشک و گلاب
 از ایرانم از شهر آزادگان
 مردم گزار آمدن نیر چنگ
 که دندانهشان برم برد شاه
 سوی گو گو درر مشتافتم
 پر اندیشه این راه نگداشتم
 نمابد مرا بخت فرج بحواب
 چو تحانه چین بر از خواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش با من ایدون بمهر آوری
 بگوش منیزه رساند زار
 چنین آفریدش جهان آفرین
 کت آمدندست آنچه ردی گمن
 بر افروزی این خان آریک من
 ندین دشت حرگه گدانش کنم
 دل و گوش بیژن پاسح سرای
 خرامید از سایه سرو بر
 پیاده همی گاه رد و شتاب
 هاش درین کمر کرده مند
 گشاد از عیش کیم کیم
 که نه تو که آمد بجنگ گزار
 بر جایی ای خوبچهره گزار
 گرفتند از اس بجور دل شتاب

شستگه و رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده پهای
 ندیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چهارمشک و عنبر چه باقوت و زر
 می سالخورده حمام بلور
 خستره جو بیژن درم روی ماند
 بزم بود تا داری هوش بر
 بدادند، چون خورد می گشت مست
 عماری سیحید و آمد بر راه
 مگترد کافور بر جای خواب
 جو آمد نردبک شهر اندرا
 بفته نکاح اندر آمد بش
 بیاورد روعی مر اورا بداد
 جو بیدارتد بیژن و هوش یافت
 نایوان اوراسیان اندرا
 پیحید بر خویشی بیژن تا
 منیتره بدو گشت دل شاد دار
 مردان ر هر گونه کار آیدا
 بر بهر گمان رود بر داشتند
 کسی کر گرافه سخن راندا

۱ - مفهوم بیت ایست که چون کارنگراف رسبد موجب ریح و بلاست
 نظیر شعر لطف حق ناتو مداراها کند چونکه ارحد نگردد رسوا کند
 که تصحیحی است از شعر مولوی که فرموده جنم حق ناتو مساراها کند

چو یکچند نگدشتشان ایچین
 بهفته همه رازها بر جست
 بداست و ترسان شد از جان خویش
 چو آگاه کرد بدید ایچ زای
 بیامد بر شاه توران بگفت
 چها نحوی کرد از چه بداز یاد
 ردیده برح خون مزگان برفت
 کرا از بس برده دختر بود
 نگر سیور اندر یکی ننگرید
 نگیتی کرا بد چین دور بد
 برو نا سواران هشیز سر
 نگر تا که بیسی نکاح اندرا
 چو گرسیور آمد سردیک در
 عربودن جنگ و سنگ رناب
 سواران درو نام و ایوان شاه
 چو گرسیور آنکاح درسته دید
 برد دست و بر کند بندش رجای
 بیامد سردیک آن خانه رود
 باررید از چشم و بس ناگ کرد
 فتادی بیگمال شیر ژبان
 بیچید بر خویشتم بیژب
 به شبرنگ با من به رهوار بود

بس آگاهی آمدند بران ازین
 نرزه بی نگه کرد کار از جست
 شتاید بر دیک در زمان خویش
 دو ان از بس برده برداشت نای
 که دخترت از ایران گری دست حفت
 نوگفتی که بیداست همدگه بد
 بر آشتت و این داستا ناز گمت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 کرا ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 عم شهر ایران و فرزند خود
 نگه دار مرا کاج را نام و در
 بند و کشانش بیاز اندرا
 رایوان خروس آمد و پوش و حور
 بر آمد رایوان اوراسیب
 گرفتند و هر سو بستند زاد
 می و علعل پوش بیوسته دید
 جست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگه بود
 که ای خویش شدن ددک مرد
 کجا برد خواهی توحول زمین
 که چون زره ساره بر همه تده
 همانا که بر گشته امروز غور

همیشه بیکساق موره درون
 درد دست و حنجر کشید اریام
 که من بیژنم بوز گشوادگان
 ببرد کسی پوست بر من مگر
 وگر حیرد اندر جهان رستخیز
 من آنگاه بگریور آوار کرد
 تو دای بیاکان و شاه مرا
 اگر خنک سازید من خنک را
 ز تورانیان من بدین حسرا
 نکرد ایچ گریور آهنگ اوی
 ندانست کو راست گوید همی
 وفا کرد تا او سوگند ها
 سیمان جدا کرد از او حسرا
 سراندی بستش نکردار یور
 چنین است گردیده گوژ پشت
 بران سان سردینک اهراسیاب
 چو آمد سردینک شاه اندرا
 بدو آفرین کرد کای شهریار
 به من بازو حستم این پیشگاه
 از ایران بخنک گزار آمدم
 ز بر یکی سرو رفتم بخواب
 بیامد پری و نگسترده پر

یکی حنجر ی داشتی آنگون
 در خانه نگرفت و بر گفت نام
 سر پهاوانان و آرادگان
 همی سبری آید تنش را و سر
 به بید کسی بستت من درگیر
 که ما من چنین بخت بدسار کرد
 میان یلان نابگاه مرا
 همیشه شویم بخون چنگ را
 سرم فراوان سران را سرا
 چو دید آن چنان تیری و جنگ اوی
 بخون ریختش دست شوید همی
 بخوبی بدانش بسی بد ها
 بچربی کشیدش بسد اندرا
 چسودار هر ها چو بر گشت زور
 چو بر می ساری سانی درشت
 سردند رح زرد و دیده بر آب
 گو دست بسته بر همه سرا
 سزد گر کسی راستی خواستار
 به بود اندرین کار کس را گناه
 بد آن جشن توران فرار آمدم
 که تا سابه دارد مرا رأفتاب
 مرا اندر آورد حفته سر

که تا اندر ایوان افراسیاب
 گداهی مرا اندرین بوده بدست
 بری بیگمن بخت برگشته بود
 چنین داد مسخ بس افراسیاب
 تو آبی کر ایران نگردد کمد
 کنون چون زمان پیش من بسته دست
 نگفت دروغ آرمودن^۱ همی
 بدو گشت بیزن که آبی سهرینار
 گزاردان بدندان و شیران بیچنگ
 یازان هم شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 اگر شده خواهد که بندد رهن
 یکی اسب فرما و گرد گران
 تاورد گه گر یکی زان هزار
 جوار بیزن این گفته شنید چشم
 نگر سیور اندر یکی بگرید
 بینی که این بدگفت ریمن
 سنده^۳ سودش همی بد که کرد
 سر همجیب بند در دست و پای
 بگون بخت را زنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان رس سس

شد هیچ بیدار چشم و حواب
 منیره ندین کار آلوده بدست
 که بروی همی حادثی آرمود
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی درم حسنی و نام بلند
 همی حواب گوئی نکر دار مست
 بخواهی سرار من ز بودن همی؟
 سخن بشو از من یکی هوس دار
 تو اسد کردن بهر حای خنگ
 تو اسد کوتید تا بد گمان
 یکی را دیولاد پراهنا
 دایری نمودن بدس انجمن
 گریں کن ز ترکان هزاران سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار^۲
 برو بر فکند و بر آورد جسم
 بدو گفت چون این سخنها شنید
 فروبی سگالد همی بر مئا^۴
 کنون درم جوید ننگ و سرد
 هم اندر زمان رو بردار جای
 وز او بیر تا ها مگردان سخن
 سرد ستوران نگه کرد کس

۲- در این شعر کلمه شرط تکرار

۱- دروغ آرمودن دروغ گش

شده است ۳- سنده کابی و س

کشیدندش از پیش اهراسیان
 چو آمد بدر بیژن حسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و رکشش برسم همی
 که نامرد حواید مرا دشمنم
 بییش بیاکان خسرو منش
 ایا ناد نگردد بایران زمین
 نگویش که بیژن سختی درست
 برستم رسان رود از من خسرو
 نگوید ز گنواد از من نگوی
 نگرین مگو ای یل سست رای
 مرا در تلائی فکندی که کس
 کننده همی کندحای درخت^۱
 چو پیران و یسه ندان جا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیان گفت این دار چیست؟
 بدو گفت گرسوز این بیژنست
 مرد است و آمد بر بیژن
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 بر سید و گفتش که چون آمدی؟
 دل از درد حسته دو دیده پر آب
 ز آب مژه های مانده نگل
 بهشتت مردن شد روزگار
 و گردان ایران تقسم همی^۱
 ز ناحسته بردار کرده تنم
 پس از هرگز باشد بمن سرورش
 بیاهی و من بر شاه گریس
 نقش ز بر چنگال شیر برست
 بدان تا صخوم ستدد کمر
 که از کار گرگین شدم آروی
 چگونه توانم بدیگر سرای؟
 سینم همی هیچ هر باد رس
 دیدم آمد از دوز پیران ر بخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 هر و هشته از دار بیجان گمند
 در شاه را از در دار کیست؟
 کجا شاهرا بدترین دشمنست
 جگر حسته دیدم بر همه فنا
 دهن خشک و رفته روی آب و رنگ
 از ایران همانا چوون آمدی؟

۱- تقسیم کردن رعایت گرم شدن، و مفهوم مطلب اینی که از دار و رکشش
 برترسم بلکه از این جهت در عهدام و میسوزم که رحم خورددموئی ریح جنگ کشته
 میشوم و پس از مرگ دشمن مرا سرورش حواید کرد ۲- مقصود دار است

همه داستان سیرن او را نگفت
 سخشود پیران و بیه بر او
 فرمود تا بگرماش نداز
 بدان تا بدینم یکی ز روی شاه
 نکاح اندرون شد پرستار و ش
 همی بود در پیش تختش بپای
 سپهدار داست کرد آرزوی
 بخندید و گفتش چه خواهی؟ نگوی
 اگر زب خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 جو بشنید پیران حسرو برست
 که جاوید نادا ترا تحت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هر چه باید سخت تو هست
 مرا آرزو از بی خویش بیست
 به من شاهرا پیش از این چندبار
 نگفتار من هیچ نامد فراز^۲
 مکش گفتمت نور کاوس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 کر ایران به ییلان بکوشد همان
 بحیره نکشتی سیاوش را

چنان چون رسیدش رید خواه جمت^۱
 فرو ریخت آب از دو دیده روی
 نکر دند و گفتش هم ای در نداز
 نمایم بدو احتر بیک راه
 بر شاه با دست کرده نکش
 جو دستور پا کیزه رهنمای
 بیایست پیران آراد خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همی رنج خویش^۳
 زمین را بسوسید و بر پای حست
 بیاد جر از تخت تو سخت جای
 ز خورشید تابان بیایش تراست
 ز اسبان و مردان و بیروی دست
 کس از کهتران تو درویش بیست
 همی داد می بند در چند کار^۴
 بدان داشتم دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و ضوس را
 بمهر تو سته کمر بر میان
 زهم نگسالاند پیوند من
 بر هر اندر آمیختی بوس را

۱- مراد گرگین است ۲- مراد سردیک ، یعنی شاه اقالی بگفته های

من نکرد و پیش بیامد

ندیدی ندی های ایراییان
 ز توران دو مهره سزای ستور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام
 که رستم همی سر و شاید از اوی
 اگر خون سترن بریری ندین
 نگه کن بدان کین که گستر دیا
 همانا دگر خواستار آوری
 جو کینه دو کرده بداریم سزای
 نه از تو بداند کسی گیو را
 جو گو در گنواد بوزاد جنگ
 جو بر رد بر آن آتش تیر آب
 که بیرون بدایی که با ما جگره
 نیننی کریس بی هنر دحترم
 همه هم پوشیده رویان من
 کریس نگه تا جاودان بر درم
 گر او یابد از من زهائی بجان
 بر سوائی اندر تمام بدره
 سسی آفرین کرد پیران بر اوی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن ندین رای هشیار من
 عدندیم از را دست گران
 از او نند گیرند ایراییان
 که کردند با شهر توراییان ؟
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا بیاسود اندر پیام
 بخورشید بر خون چکاندار اوی
 متوران بر آید یکی گرد کین
 دم از شهر توران بر آورد یا
 درخت نالا را سار آوری
 ایا دادشاه جهان کدخدای
 بهنگ درم رستم بیو را
 که آید و بهر سیره بچنگ
 چنین باسجش داد افراسیاب
 دایران و توران سدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به دیران سرم
 ز پرده نگسترده بر ایدمن
 بخمدد همه کشور و لشکر
 ز هر سو گنایند بر من رسان
 سالام از دیدگان آب زرد
 که ایشاه نیک اختر راستگوی
 حر از نام بیکو بچوید همی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گریند بران
 «مدد اریس من بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید
 ر دستور با کیره راهم
 نگرسیور آنکه مرمود شاه
 به بیود مسمر هی گران
 از آن بس نگون اندر افکن بیچاه
 سر نیز و آن سنگ کوان دیو
 وکننده است بر پیشه چیمستان
 بیور سر چه او را سوش
 و ر آجا نایوان آن بی هنر
 سرو سواران و تاراج کن
 برهنه کنش سر ت بیچاه
 بهارش نوئی عمگسارس نو مانی
 کسان پترن گیر از پیش دار
 گوش بیچه اندر اداختند
 و ر ح دیوان آن دخترش
 همه گنج او را تاراج داد
 کشیدس دوان ت بدان چاهسار
 شب و روز با ناله و آه بود
 جو از کوه حورشید سر برودی
 همی گرد کردی برور درار
 به پترن سردی و نگریستی

دانش ما ریان شاه یکنای دید
 درفشان بود تا هرا گناه و فر
 که بند گران سار و تارینگ چاه
 و سر تا بیایش بلند اندر آن
 که بی بهره گردد در حورشید و ماه
 که از ژرف دریاش گیهای حدیو
 بیاور و پترن بدان کین ستان
 همان تا مراری بر آیدش هوش
 میتره کرو سنگ دارد گهر
 بگون محبت رای سر و تاج کن
 که در چاه بین آنکه دیدی نگاه
 درین سنگ رندان روارس اتوناش
 سردند بسته بدان چاه سار
 سر چاهرا سنگ بر ساختند
 بیاورد گرسیور آن لشکرش
 ازین ندره بستند آن تاج داد
 دل اردرد بر خون و رخ حویسار
 همیشه گیهای آن چاه بود
 میتره ره در همی نان چندی
 سواراج چه آوریدی فرار
 ندین شور بختی همی ریستی

از اینسو گرگین يك هفته چشم بر راه بیزن همیداشت و چون
 بار گشت همه بیسه را جستجو کرد و انجام اسب بیزن را زین
 مرگشته و لگام گسته بیافت و داست که وی را کار تناه شده است.
 از بدسگالی که در دارة یار خویش روا داشته بود سحت پشیمان
 و ناندوه شد و شناچار بایران روی آورد

چون خسر بار گشت گرگین پراکنده شد، گویو پیشاز
 شتافت و چون فرید را بیافت عربو و حروس بر آورد و از کار
 بیزن بزوهش کرد گرگین بمریب پاسخ داد که « چون بیسه
 گزاران درتدیم ندادان در آو بختیم و سیاری از آنان نکشتیم و دنداشان
 نکندیم و آهنگ بار گشتن کردیم در راه گوری حوشرنگ و تساور
 آشکار شد بیزن کمند بیفکند گور بیرو کرد و کمند افکن را ناحود
 کشید و هر دو در مرعرار ناندید تندد من هر چه در پی آنان
 شناقتم و جستجو کردم جر اسب لگام گسته بیزن را بیافتم »
 گویو در سخنان او پرتو راستی ندید و از رنگ دریده و تن
 لرز لرزان وی در یافت که تهاهی بیزن بمریب و رنگ اوست،
 سحت دژم و حشماک شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد

گرگین بیدشگاه کحسرو بیز یاوه و دیگرگون ناسخی گمت
 شاه بر آتفت و

هم اندر زمان کرد دایس بستد که از نند گیرد ناندیش بستد
 نگیو آنکهی گمت بار آو هوش بجویش بهر خا و هر سو نکوش
 من اکنون ره سوفر او ان سوار فرستم همه در حوز کار زار

و گر دیر یاسم از او آگهی
 بدانگه که از گل شود باغ شاد
 تو خای خرد را مگردان تپه‌ای
 امر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر گلان زار بحر و شادا
 شوم پیش یردان ساقم پهای
 بدینم برو بوه هر کشورا
 بحام اندرون این مرا روشنت
 بگویم ترا هر کجا بترست
 گویو بحسبجوی فرزند بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه
 نشان نیست چون روز فرار آمد کین خسرو حاضمه بیایت نوشید و از
 یردان یک یاری جست و بجام گیتی نمای نگریست و فرمان یردان
 او را در جاه و بند مدید پس برستم نامه کرد و او را برای رها بیدن
 پیش بخواست و نامه را بگیو سرد که خود سیستان رود و برستم دهد
 چو برمه بهد خسرو بگین
 بیدن گرفت و ره هر آمد
 چو حجر از آید که برداشتی
 چو گویو آمد دیوان در راه
 راست اندر آمد گرفتش بر
 ز گودرز و از طوس و از گتتم
 ز شاهوز و ره و بر بترنا
 چو آن به بترن رسید بر بگوس
 برستم چیدن گشت کای نا فرین
 درستند ازین هر که بر دی تو نام
 ستد گویو و در شاه کرد آفرین
 همرفت دیوان سان بود
 دو روزه بیکروزه نگداشتی
 تهمتن بیامد و بحجیر گاه
 بر رسیدی از خسرو تا حور
 در گردان لشکر همه بیت و کم
 ز هر هاد و گر گین و از هر تا
 بر آمد ساکاه از او یک خروس
 گریس همه بهتران زمین
 و زیشان بر تو درود و پیام

بحر بیژن ای گرد گردنکشان
 سیدی که بر من پیران سرا
 رنگینی مرا خود یکی پور بود
 شدار چشم من در جهان ناپدید
 چنینم که بینی بهشت ستور
 ریزن شب و روز چون پدپشان
 کنون شاه با جام گنتی نمای
 چه ماهه حر و شید و کرد آفرس
 همان جام رحشده نهاده بش
 توران نشان داد ارو شهریار
 چو در جام کی خسرو اندون نمود
 همیگفت و مزگان پر از آب درد
 وراں دس چو نامه برستم بداد
 چو آن نامه شاه رستم بخواست
 هرمود رستم که بدید بار
 بگردون بر افراخته گوس رحش
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آمد بر ساه کپتر نوار
 ستایش کنان بیس خسرو رسید
 سالار بخت هرمود شاه
 در بار نگشاد سالار باز
 هرمود تا قاج زرین و تحت

که از بند وار چه دهدش نشان
 چه آمد رحمت بد اندر حورا
 همم پور و هم باک دستور بود
 ندین دودمان کس چنین عم ندید
 سب و روز تازان چو تاننده هور
 رنگینی بحستم بهر سو نشان
 بیس جهان آفرس سد نمای
 بحش کیان هر مر فروردین
 بهر سو نگه کرد از انداره بیس
 سند گران و سد روزگار
 سوی بهلوانم دوآید رود
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 همه کار گرگیں ندو کرد باد
 رگفتار خسرو بحره نماید
 سوی شهر ایران سپیچند کار
 ر حوزسید بر تر سر تاج بخش
 همه راه بونان و دل کینه حوی
 توان بیس او رفت و بردس نمار
 که مهر و ستاس من اوزاسرید
 که گودرد و طوس و گوان را بخواه
 شستگهی ساحت شاهانه وار
 نهادند بر نگ افشان درخت

همه دیده خسروایی سماع
 درختی زدند از بر گاه شاه
 نقش سیم و شاحس ز باقوت و زر
 همه بار زرین ترحم و زهی
 نامو اندرون مشت سودده نمی
 کرا شاه بر گاه نشاندی
 برمود تا رستم آمد بتحت
 همه دل بر از شادی و می بدست
 برستم چنین گفتم بس شهر باز
 ز هر بد توئی بیش ایران سر
 کنون چاره کار بیرون نحوی
 بدینکار اگر تو سندی کمر
 ز اسب و سلیح و ز مردان ز گنج
 چو رستم ز کجسرو ایدون^۱ نمود
 برو آفرین کرد کای یکماه
 که چون تو دیدست یکتاه گاه
 بد اسرار پیکان تو کردی جدا
 گر آید همزگانم اندر سمان
 چو گرگیی شان تهنش شاید
 و رستاد بر دینت رستم بیم
 درخت برزگی و گنج و رف

نگستر دوشد گناستان چون چراغ
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
 برو گونه گونه شنیدد گهر
 میان ترحم و زهی بدنبی^۱
 همه بیکریش سخته بر سمن می
 برو ناد از آن مشت بتقدادی
 شست از بر گاه زیر درخت
 رحان از جوانی و باوودد هست
 که ای بیات بیوند به روزگار
 همیشه چو سیموع گسترده بر
 که از زار توران بد آمد بروی
 به بیم بگیتی دگر چاره گر
 بر هر چه دید مدار هیچ ریح
 زمین را بسوسید و بر حست رود
 چو حور شید هر جای گسترده گاه
 به نامده شیدو به رحمت ده
 تو سستی دوسون و بند زده
 تمام بر فرمان خسرو ز عین^۲
 مدانست کاملد عمن بر کبید
 که ای بیات بی ترحم بیات^۳
 در زاد مردی و مد بار

۱ - مقصود آنکه باز درخت میان تهن بود . ۲ - ایدون چنین

۳ - عن تافس کتابه است از روی برگرداندن .

که دارد چو تو مرد هرگر بیاد،
 گرت ریح ناید ز گفتار من
 مگه کن تو در کار این کوز پشت^۱
 تاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش بهم خوبستن پیش شاه
 مگر بار گردد و ند نام من
 چو پیغام گرگین برستم رسید
 بیبچید از آن درد و پیغام اوی
 فرستاده را گمت رو بار گرد
 تو شیده داستان پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 شاید بر من سپده کام تو
 و ایکن کموت بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 کی خسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گدست از آن بس
 نارستم در کار بیزن رای رد و رستم چمن اندیشند که تا بس بارزگانان
 بتوران سود بس هرمان کی خسرو گنجور گنجپای کهن را انگشود
 و از زر و سیم و گهر و پوشیدنی و گستردنی بارها بساحت رستم از
 ماهوزان هر ارتش برگرید و سپیده دمان فرمان داد بر ستراان بار پادشاه
 و بتوران روی آوردند

چون سردیکی مرز توران رسیدند رستم دایران را فرمان داد
 که همجا سیجیده و آماده بماند و خود ناریترگان پشمین حومه
 بپوشیدند و کاروایی چنین نارنگ و بوی نتوران براند
 در آنسوی مرز توران محست شهری که جایگاه پیران بود
 رسیدند

چو پیران ویسه در حجر گاه	بیامد تپمتن ندیدش برآه
یکی چه درین برار گوهرآ	ندینا بپوشیده اندر حورا
دو اسب گرانمایه نازین در	نگوهر بیاراسته سر سر
بهر مسران داد و خود پیش رفت	بدرگاه پیران حرامید تمت
بر او آفرین کرد کای نامور	نایران و توران سخت و هوس
چندان کرد روشن چپاندار ساز	که پیران مر او را بداست نارا
برسید و گمت از کجانی «نگوی	چه مردی و چون آمدی بویه بوی»
ندو گمت رستم ترا کهترم	شهر تو کرد ابرد آشخورد
سزار گبی از ایران نتور	سیموده این راه دسواز و دور
انگر بهدوان گیرده روز مر	حرم چارمای و فروتم گهر
هم از دد تو کس بیارارده	هم از ابر مهرت گهر ناردم
بس آن حاه در گوهر تاهوار	میان مپان کرد پیشش نثار
سی آفرین کرد و آن حواسته	ندو داد و تند کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران ننگرید	کر آن حام رخشمده آمد ندید
بر او آفرین کرد و نواحتش	در تحت بیروزه نشااحتش
که رو شد و ایمن شهر ادرآی	که ما برد حوست ساریم حای

ار این خواسته با تو تیمار بیست
 بر هر چه داری بهائی نیاز
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 یکی خانه بگرد و در ساخت کار
 خورشید که ایران یکی کاروان
 زهر سو خریدار نهاده گوش
 خریدار دنیا و فرش و گهر
 جو خورسید گیتی بیاراستی
 مسیره حسر بافت از کاروان
 برهنه توان دخت افراسیاب
 همی باستین خون مرگان برفت
 که بر خوردی از جان و ارگ گنج خویش
 نکام تو با داد سپهر بلند
 هر امید دل را که سستی میان
 همیشه خرد نادت امور گنار
 چه آگاه هستت ز گردان ساه
 بیامد ز بیژن بایران خیر ؟
 که چو بس جوانی ز گود دربان
 سوده است بایش نامد گران
 کشیده برنجیر و بسته بند
 بیام و تیمار او هیچ خواب
 ترسید رستم ز گفتار اوی

کسیرا بدین با تو بیکار بیست
 خریدار کی هر سوئی خواستار
 هم آنجا با نسیم با کاروان
 نکلنه درون زحت نهاده و نار
 بیامد بر نامور پهلوان^۱
 جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه ایران نهاده سر
 بدان کله نار از بر حاستی
 بکاپک^۲ شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دنده بر آب
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
 مادت سیمانی از ریح خوش
 ز چشم مادت مبادا گرد
 ز ریحی که بر دی مادت ریان
 حنک سپر ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گود در و ایران سپاه ؟
 بیاس بخواهد بدن چاره گر ؟
 همی نگسلاند ز آهن میان
 دو دستش به سمنز آهنگران
 همه چاه در خون از آن مستمند
 ز نالیدن او در چشم بر آب
 یکی نانگ بررد بلندس بروی

بدو گفتم که پیش من دور شو
 نه دارم ز گودرز و گینو آگهی
 برستم بگه کرد و نگریست راز
 بدو گفتم کای مهتر بر خرد
 سببش گر گویای مرانه ز دست
 چسب باشد آئین ایران مگر
 بدو گفتم رستم که ای زن چه بود
 همی بر شکستی تو ناراز من
 ندی تندی از من میازار پیش
 و دیگر بجائی که کیحسرو است
 ندانم زس گینو و گودرز را
 درمورد تا خوردی هر چه بود
 یکدست سخن کرد از و خواستار
 چه برسی از ایران و ارتخت شاه
 میبزه بدو گفتم که کار من
 از آنچه سس ن دای بر ر درد
 که از تو یکی باز برسم حس
 ردی بانگ بر من جو جنگ آوران
 میبزه هم دخت افراسیاب
 کنون دیده بر خون و دز بر درد
 همی زن کشکس هزار آورم
 ازین رازتر چون بود روزگاره

نه حسرو شناسم نه سالار تو
 که معرم ز گفتار کردی نهی
 ز خواری سازند خون بر کنار
 ز تو سرد گفتس به اندر خورد
 که من خود دای دارم از دردش
 که درویش را کس نگوید خس
 مگر کاهر من رستخیزت نمود
 از اینروی بدنا تو بیکار من
 که دل بسته بودم بازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم پشت
 نه هرگز نه دیمردم آن مرور را
 پادشاه در پیش درویش رود
 که نانو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران گاه
 چه برسی زریح وز تیمار من
 دریده نبرد تو ای زاهد مرد
 ز گینو و ز گودرز بر حاشجر
 ترسی تو از داور دوران
 بر همه ندیده مرا آفتاب
 از این دردمان دز دور حساره رود
 چنین راند ایرد قصا بر سره
 سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیزن در آن ژرف چاه
 مرا درد بر درد هرود از آن
 کنون گرت باشد نابرابران گذر
 بدرگاه حسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیزن بند اندر است
 چو خواهی که بدنی میانمای دیر
 بدو گمت رستم که ای خوب چهر
 چرا درد ناب تو خواهشگران
 مگر بر تو محشایش آرد بدر
 گر آردم نابت سودی ر بیس
 بحواله گرش گمت هرگون حورش
 یکی مرغ بران هرود گرم
 سبک دست رستم میان بری
 بدو داد گفتش بدان چاه بر
 منتره نامند بدانجا هر
 نوشته^۲ بدستار چیری که آرد
 مگه کرد بزن حسرو نامند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 سارنج و سحقی کت آمد بروی
 منتره بدو گمت کز کاروان
 از ایران بتوران رهبر درم
 بدیند شب و روز و حورشید و ماه
 بم از دیدگام سالود از آن
 ر گوتزر گشواد بانی خسر
 بدینی و گر رستم بیو را
 و گر در آئی شود کار بست
 که بر سرش سنگست و آهن بر سر
 چرا ناری از دیدگان آب مهر؟
 بینگیزی از هر سوئی مهربان؟
 بحورشش حور و سورد جگر
 ترا دادمی چیر از انداره بستن
 که او را نامند ساور برش
 نوشته^۲ نگرد اندر آن نان برم
 بدو در بیان کرد انگشتی
 که سچارگارا توئی راهان
 دوان و حورشها گرفته در
 چنان هم که بستند نه سر سبورد
 از آنجا حورشند رحرا بخواند
 حورشها کز اینگونه مشتافتی؟
 زهر من ای مهربان چاره حوی
 یکی ماهه وز مرد بازار گان
 کسند ز هرگونه سار و کم

یکی مرد نا کیره نا هوش و فر
 من داد از اینگونه دستار جوان
 ندان جاه بر دیک آن سته رو
 نگشرد بیرون پس آن نان ناک
 چو دست حورش برد از آن داوری
 گینش گه کرد و ماش و جواند
 چو در درخت وفا را ندید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 منیره چو شنید خندیدش
 شگفت آمدش داستانی برد
 منیره عجب ماند از آن کار سخت
 چگونه بحده گشادی دو لب
 چه راز است بیش من آن لگوی
 بدو گمت بیرون که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا بشکنی
 مگویم ترا سر سر داستان
 که لب را بدوری ز بهر گریه
 منیره چو شنید نالید سخت
 درینجا که شد روزگاران من
 ندادم بیرون دل و جان و مان
 بدر گشته برار و خویشان من
 همان گنج و دینار و تاج و گهر
 زهر گونه با او فراوان گهر
 که بر من جهان آفرین را بحوان
 دیگر گر خواهد سر بسو
 بر امید دل گاه با ترس و ناک
 ندید آن بهان کرده انگشتری
 ز شادی بخندید و حیره ماند
 بداست کامد عمش را کلید
 چنان کامد آوار بر چهار
 از آنچه تاریک جنبدش
 که دیوانه حیدر گفتار خود
 نگفت این چه حنده است ای یکسخت
 که تب روز بینی همی رورت
 مگر بخت بیکت نمودست روی
 نامید آنم که نگشاد بخت
 سوگند تا من تو پیمان کنی
 که ناتی سوگند همدانستان
 زبان را زبان هم نماید بند
 که بر من چه آمد رند خواه بخت
 دل خسته و چشم گریبان من
 کمون گشت بر من چنین بدگمان
 درهنه دو آن سر سر احمن
 تاراج دادم همه سر سر

بر امید بیزن شدم با امید
 پوشد همی زار بر من چنین
 ندو گمت بیزن همه راستست
 چنین گفتم اکنون نایست گمت
 سرد گر بهر کار نندم دهی
 تو شناس کان مرد گوهر عروس
 ز بهر من آمد تو زان فرار
 سحشود بر من جهان آفرین
 ز هاند مرا زین عمان دراز
 سردینک او زو نگوش بهان
 بدل مهربان و نس چاره جوی
 بیامد منیره نکر دار باد
 نداست رستم که نزن سخن
 ندو گمت رستم که ای خوب چهر
 نگوش که آری خداوند رحش
 ز رانل بایران ز ایران شور
 چو اس گشته باشی سخن زاردار
 ز سسه فرار از هیرم درود
 منیره ز گفتار او نهاد شد
 بیامد دمان تا بدان چاهسار
 نگفتش که دادم سراسر تمام
 جهان سیاه و در دیده سمید
 تو آنگه تری ای جهان آفرین
 ز من کار تو پاک بر کاستست^۱
 ای مهربان یار و هشیار حفت
 که معرم بریج اندرون سندنهی
 که حوالیگرس عرترا داد بوس
 و گرنه بگوهر بوس بسیار
 ندینم مگر بهر زوی زمین
 ترا زین تکابوی و گرم^۲ و گذار
 که ای بهلوان کمان جهان
 اگر تو خداوند رحشی بگوی
 ز بیزن رستم پیاهش نداد
 گشاده است بر گلرخ سرو من
 که ایرد ترا ز و همراذ مهر
 ترا داد بردان فریاد بخش
 ز بهر تو سموده اس راه دور
 شب تیره گوشت تا آواز دار
 شب آید یکی آتشی در هر روز
 دانش را بدنهان بکسر آراد شد
 که بوس بیجا اندرون عمگسار
 بدان بک بی فرح بکنام

۱ - یعنی موحب ریان تو بکلی من شده ام . ۲ - گرم اندوه و رنج

چنین داد پاسخ که آنم درست
 تو با شاع دل چند بوئی همی؟
 نگویش که ما را سانس داننگ
 مرا گمت چون نیره گردد هوا
 نکر دار کوه آتشی بر فرور
 بدان تا بنیم من آن چه را
 چو شد بیزن بران سن نام
 سوی کردگر جهان کرد من
 نده داد من را که بیداد کرد
 مگر در بام بر و بوم را
 تو ای جهت ریح آرموده ر من
 ندین ریح کر من تو سر داشتی
 نکر دی رها ترح و تحت و کمر
 اگر بزم از جنگ این ازدها
 نکر در نیکن بردان درست
 من بر ستار پیش کیان
 کنون این یکی ریح در دار بر
 عنیره نیره نتانند سخت
 بحور سید در چشم و هرم بر
 چو ز چشم حور شهید شد نامید
 ندانگه که آرام گیرد جهان

که بیزن نام و مشام بجست
 دو زحرا بحوانات توئی همی؟
 سود از بی تو کمر گاه و جنگ
 شب از جنگ حور شهید گردد رها
 که دشت و سر جاه گردد چو روز
 بدان روشنی سرم راهرا
 بجاه اندرون گشت از و شاد کام
 که ای ناک بحشده داد گر
 تو دای عمان من وداع و درد
 نامم بخاک اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیر و تن
 همه ریح من سادی انگارنتی
 همان گنج و خوشنای و ماه و بدر
 ندین روزگار حوایی رها
 سویم سانی و سارم بدست
 ساداش رحمت سنده میں
 کریں ریح یابی سی گنج و چیز
 چو مرغان بر آمد شاع درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه من
 شب تره بر دشت دامن کشید
 سود آشکارای گنتی بهان

که لشکر کشد تیره شب پیش زور
 منیزه شد آتشی بر فروخت
 تهمتن بپوشید رومی زره
 شد پیش دادار حورشند و ماه
 همی گفتم چشم ندان کور باد
 بگردان هرمود تا هم چنین
 بر اسنان نهادید رین حدنگ
 تهمتن سوی چاه نهاد روی
 چو آمد بر سنگ اکوان عراز
 چنین گفت رسم ندان همت گرد
 ببايد کنون چاره تان ساختن
 بناده شدند آن سران ساء
 سو دند تا سنگ سیار جنگ
 چو از نامداران پالود حوی^۱
 ر اسب اندر آمد گو شیر بر
 ز بردان زور آفرین زور خواست
 بینداخت بر سنه شهر چس
 ز بیزن برسید و نالند زار
 ز گیتی همه بوش بودیت مهر
 چس گفت سز ز تارنگ چاه
 مرا چون حروش تو آمد بگوس

نگردد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قبر گور را سوخت
 بر افکند بند زره را گره
 بیایش بندو کرد و شت و بناه
 بدین کار سز را زور ناد
 بستند بر گرده گه بند کین
 همه جنگ را ساخته تیز جنگ
 همرفت پیش اندرون راه حوی
 بدایچاه اندوه و گرم و گداز
 که روی زمس را نباید سپرد
 سر چاه از این سنگ برداختن
 که از سنگ مردخته مانند چاه
 بنده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاد بی
 زره دامس را برد بر کمر
 برد دست و آن سنگ برد است راست
 بلرزید از آن سنگ روی زمین
 که چون بود کارت بند زور گار^۲
 ر دستش چرا بستدی حام زهر^۳
 که چون بود بر مهلوان ریح راه^۴
 همه زهر گیتی سدم ناک بوش

بدینسان که سنی مرا خانمان
 بکندم دلم وین سرای سینه
 بدو گفتم رستم که در جان تو
 کنون ای حردمند هر حیده حوی
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفتم بترن که ای بز من
 بدی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید بر او بر چنین بین من^۲
 بدو گفتم رستم که گر بد حوی
 تمام ترا بسته در چاه نای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوس
 بیاسح بدو گفتم بد بخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید
 کشیدیم و گشتیم حشود از روی
 فرو هشت رستم بردان کمند
 بر همه تن و موی و ناحی دراز
 همه تن پر از خون و رخسار دررد
 حروشید رستم چو او را بدید
 در دست و گسست ز حیر و بند
 سوی حنه رفتند از آنچه همار
 در از عم نشستند هر دو جوان

و آهن رمین و رسنگ آسمان
 و من درد و سحقی و اندوه و ریح
 بلخشود بخشنده بردان تو
 مرا مانده از تو یکی از روی
 در دن دور کی کس و بیداد را
 چه دانی که چو بود سکار من^۱
 که گرگین میلاد با من چکره
 بدو رستخیر آید از کین من
 ساری و گفتار من شنوی
 نسبت اندر آرم شوم باز حای
 از آن تنگ بردان بر آمد حروش
 ز گردان و از دوده و انحص
 بدین روز بیرم نباید کشد
 و کینه دل من بیاسود روی
 بر آوردش از چاه ن دانی بند
 گدازنده از درد و ریح و بیار
 از آن بد و ریح برنگر خورد
 همه تن در آهن شده . بدید
 خدا کرد ازو حلقه و دنی بند
 بگسست بترن بدیگر روار
 همی یاد کردند بر سبلوان

۱ - بیکار جنگ و سیر و ریح ۲ - یعنی اگر چشم نابینا باشد

رها شد سرو پای بیژن ژند
 تهمتن بهرمود شستن سرش
 از آن بس جوگرگن نردنگ اوی
 و کردار بد مورش آورد بش
 دل سزای از کیست آمد براه
 شتر باز کردند و اسبان برین
 نشست از بر رحش و نام آوران
 گسی کرد بارو بر آراست کار
 به بیژن بهرمود رستم که شو
 که من امشب از کس افراساب
 کنم خواب نوتین برو برناه
 تورو باعشره که من رستخیز
 سی رخ دندی تو او بدو چاه
 چنین گفتم سترن منم بس رو
 که سحیحم از ریح دندان و شد
 شد تا بدرگاه افراساب
 بر آمد و هر سو یکی دارو گیر
 سر را همه سر جدا شد ز تن
 و دهان او رستم آواز داد
 هم رستم زانای نور زال
 شکستم در و نمود و دندان تو

بداماد بر کس نازد گرد
 یکی جامه پوشد نو در سرش
 بنامد همالند بر خاک روی
 سیچید از آن سپیده کار خوش
 مکافات باورد بش گناه
 موشد رستم سلح گرس
 کشدند شمشیر و گرر گران
 چنان چون بود در حور کارزار
 تو با اشکش و با مستره برو
 به آرام یانم به حورد و به خواب
 سرش را سرم برم برد ساه
 بر آرام ز توران شمشیر تر
 بنایت بودن بدس درمگاه
 گر از من همی کیسه سازند بو
 نباید برزم اندرون درد مند
 بهنگام مستی و آرام و خواب
 در خمیدن تع و نارای تر
 بر از خاک چنگ و بر از خون دهن
 که خواب حوشت بر تو ناخوش بواد
 به هنگام حواست و گاه بهال^۲
 که سنگ گران بد نگهبان تو

۱ - یعنی برای جنگ و کیسه کشیدن مرد دردمند و سستی دیده لازم است

۲ - بهال - ستر و بهالی

رفت دانگ در خانه افراسیاب
 بر ایشان و هر سو بگیرند راه
 و هر سو خروش و تکابوی حاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه
 گرفتند در کینه حستن شتاب
 رستم پس از بیروزی بشتاب
 بایرانیان و نه حیوت که از بیت
 فرستاده بود بیوست افراسیاب
 روز دیگر نا سپاهی گران از پی
 رستم آمد و پس از درمی سجت
 شکست یافت و مگر بر برگشت و
 رستم بپران روی نهاد

چو آنگهی آمد شاه دلیر
 بدیره تنگش تهریز چپان
 چو رستم در قس چپان شاه
 بدید و در آنست و درش در
 بر او آفرین کرد خسرو بمهر
 حمت را گن مگذرد روزگار
 حجت بر او بود زانکه شیر
 حوش شهر ایران و فرح گوان
 بوزین هر سه برتر سر بخت من
 بچویشیر آمد همه کار تو
 بگو آنگهی گفتم شاه چپان
 که ز دست رستم چپان آفرین
 گرفت آفرین گوی در تهریز
 سر رستم خردان سر داد
 که از شش بیرون در گشت سر
 نگهدار گردان و تاج مهبان
 نگه کرد کاهد بدیره براه
 سعی گشته از ریح و راه دراز
 که جوید دادا نکامت سپهر
 بماند بگیتی چو تو بدگار
 همی بروراند گوان دایر
 که دارند چو تو یکی بهنوان
 که چو تو در ستم همی تحت من
 بگیتی مرا کمنده کرد ز تو
 که بیکاست به کرد گرت بهن
 تو داد بیروز نور گریز
 که شدان دری تا بود روزگار
 در آن فرح بدو داد شد

یکی دست حمامه فرمود شاه
 یکی جام در گوهر شاهوار
 دو نیجه بر روی سته کمر
 همه رستم را ملرا سپرد
 نزرگان که بودند با او بهم
 بر انداره شان يك يك هدیه داد
 چو از کار گردان سرداحت شاه
 فرمود تا بیزن آمد نه بیس
 پیچید و محشایش آورد سخت
 فرمود صد حمامه دینای روم
 یکی تاج و ده نذر دینار بر
 نه سزین فرمود کاس خواسته
 بر محش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او چهارا شادی گذار
 یکیرا بر آرد بجرح بلند
 چهارا که برورد در بر سار
 یکیرا ز چاه آورد سوی گاه
 چهارا ر کردار بد شرم بیست
 همیشه بهر سگ و بد دست رس
 چو از کار سزین سرداحتم
 و گو در و سران سخن ساحتم

۱ - مرسوم میزه است
 ۲ - یعنی من حمامه از زر بود و گوهر
 بر آن شانه بوده

جنگ یازده رح^۱

جهان چون بر آری، بر آید همی^۲ ندو بیک زوری سر آید همی
 چو سستی کمر بر تن راه آرز شود کار گیتیت یکسر دراز^۳
 بیکروی حسن نامدی سراسر است اگر در میان ده از دهانت
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ سرای سسجی چه سپین و چه تنگ^۴
 بر سنده آرز و جویای کین نگیتی رکس نشود آفرین
 چو سرور سپی کتر نگردهد سماع بر او بر شود زیره روشن چراغ^۵
 شود رنگ نر مرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید بحست
 بر آید و خاک و شود سوی خاک همه جای ترس است و تیغار و داک
 اگر خود معانی نگیتی دراز در روح نی آید بر قس بیار
 یکی ژرف در باست بو نا ندیدند در گنج رازش ندارد کلید^۶
 چو نانی که بر تو آمد جهان چه روحانی از آرز جان و روان^۷
 محور آنچه داری و بیشی محوی که از آرز کاهد همی آبروی
 دن شد ترکان چندان که سمود همیشه بریح از بی آرز بود
 از آن پس که برگشت از آن دره گاه که رستم برو کرد گیتی سباه
 نکاح در آمد بر آرز دن انا کار دامن هشیار دن
 در ایشان همه راز دل بر گشاد گمداشته سحیب همی کرد بد
 که تن بر پاده ستاهی کلاه مرا گشت حور شهید تال و ماه^۷

۱ - روح در اینجا مازو و همال مراد است ۲ - یعنی دیگر هر
 محور نگیری میگردد ۳ - همی اگر آرمندی و بیشی طی را کمر بندی گذارت
 دشوار میشود ۴ - معنی این دو بیت اینست هر چند از یکطرف بندی حسن
 سراو از است، گرچه در دهان از دهانت ۵ - از طرف دیگر چون دنیا بقدر
 تسکی و فراخی چه تنوت بیگ ۶ - مقصود انسان است سروسپی گدای
 در قامت و روشن چراغ کبابه در چته است ۷ - مراد گیتی است
 ۷ - یعنی دنیا مراد می بود

مرا بود بر مهتران دسترس
 ز هنگام رزم منوچهر ساز
 شبیخون کنون تا در خان من
 دلاور شد آن مردم با دلیر
 برین کینه گر کار سازیم رود
 سرد گر کنون گرد این کشورم
 ز ترکان و از چین هرازان هراز
 یاریم بر گرد ایران سپاه
 هرستاد نامه مهر کشوزی
 چو دریای خوشان رهیں بر دمید
 سر بدره هزارا گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گرین کرد بسجده هراز
 نشیده که بودش سرده سر
 چنین گفت کاس لشکر روم سار
 بگهدار آسمرز خواروم باش
 دگر بسجده از سامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران نرو
 در آستی هیچگونه محوی
 عنین هوا بر شایید کس^۱
 مد دست ایران تنوران دراز
 از ایران سارند بر خان من
 گوردن اندر آمد بدان شیر
 و گره بر آرد از انسرر دود
 سرا سر هرستادگان گستر^۲
 کمر سنگان اردر کار راز
 ساریم بر هر سوئی زرمگاه
 مهر نامداری و هر مهتری
 چنان شد که کس روی هاعون ندید
 شب و روز دیار دادن گرفت
 بدان یسباری شد از خواسته
 همه رزم حووان سارنده کار
 ر شیران جنگی بر آورده سر
 سپردم ترا راه حواروم ساز
 همیشه کمر بسته روم داش
 نهرمود تا کرد بران گرین
 نه تخت بر تخت سالار^۳ بو
 سخن حر بچنگ و بکینه مگوی

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست معلوم کند ۲ - گستردن بهی کردن
 و افکندن، و در اینجا بمعنی پراکنده ساختن است ۳ - تخت بر تخت نهادن،
 کدابه است از برابری هستی و هم آوردی : خون پنجه در پنجه افکندن .

دو بر مایه بیدار دژ پهلوان
 درفتند تا پند افراسیاب
 پس آگاهی آمد نه بیروز شاه
 چنان پیشه بد گوهر افراسیاب
 چو بنید گفتار کار آگهان
 پس آنگه چنین گفت کای بخردان
 که چون شاه ترکان در آید بسند
 سیه دار کوز اسر آید نه کون
 چو خسرو بیداد کارد درخت
 سرخود کر روم وز هندوان
 دلیران گردنکش از نارسن
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار
 و لشکر همه کشور آمد بخواست
 بزگان هر کشوری در سبزه
 پس کی خسرو لشکر را سرور گنگ آراست و خواسته و دره بخشید.
 رسته را سسی هر از سوار سپه دوستان و عربان فرستاد و وزیر سب را
 بساهی انبوه به "الاس" و "عریجه" گسیل ساخت، و لشکر را
 سردسی هر از سوار و خوارزم روانه کرد که ناشیده زره خویند چو زمین
 سده را تا پهلوان و سران ایران گوید در مسرد که بجان گیری پیران شده
 نگونتر سرخود پس شهریار که ز قتی کمر بسته کرد روز

۱ - ممکن است اشارتی به لزوم پرچم توران و آری سزای عذر شده
 ۲ - زقرمه نامتن صحیح چنین می باید که مقصود رذشت بره سگت و
 عربستان یا شاه است و شر شعر قبل هم سعی را تریان می رود

نگر تا یاری به سداد دست
 کسی کو بجنگت سندی منان
 که پسندد از ما بدی داد گر
 بهر کار با هر کسی داد کن
 جهان دیده سوی پیران فرست
 به بند فراوانش نگشای گوش
 چنین گفتم سالار لشکر شاه
 بداسان شوم کم تو فرمان دهی
 بی آزار لشکر فرمان شاه
 چو گو در در بردنیک «رینده» رسید
 هزار از دلیران سره گذار
 سپهدار بس گیورا بیش خواند
 بدو گفتم کای پور هشیار سر
 گریں کرده ام در حورت لشکری
 بدان تا سردنک پیران تنوی
 بگوئی به سران که با من سیاه
 و ترکان تشها تو در انجمن
 دروغست بر تو همی نام مهر
 همانست کان شاه آرام حوی
 بدانکو نگاه ساوش رد
 نبرد منش دستگاهست سر
 گمراهی که تا ابرمان کرده
 همه ساه نگدارد از تو همی

مگر دانی ایوان آبادیست
 چنان ساز کز تو سیند ریان
 سنجست گیتی و ما سر گذر
 ریردان یکی دهش یاد کن
 هشوار زر یاد گران فرست
 برو چادر مهرنایی پیوس
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 تو شاه جهانداری و من رهی
 همیروت منزل به منزل بر راه
 سرانرا را لشکر همه سر گرد
 گریں کرد گردش و نامدار
 همه گفته شاه با او براند
 بر افراتنه سر ر بسار سر
 که هستند سالار هر کشوری
 بگوئی و گفتار او شنوی
 به رسد رسدم فرمان ساه
 ستائی مهر و وفا خوشتن
 به سمت اندر دل آرام مهر
 مرا گفتم با او همه بر م گوی
 نمکند کارور سواد ند
 ر خون بدر بگناهست سر
 و شاهان کسی را که آورده
 بدی یکی انگارد از تو همی

نباید که بر دست من، تو تباد
 جستن کسی کو بی افکند کین
 سال سگانش از آن انجمن
 که هر کوی چون کین دست آحت
 دگر هر چه از گنج ردینک تست
 همه آت لشکر و سیم و زر
 به سعد کز مردمان مستدی
 خود و دودمان رد حسرو شوی
 سری در از مهر افراست
 کنیم، تو بیمان که حسرو ترا
 ز مهر فل او تو آگه توی
 و گر آندری رین و جنگت هواست
 سیچنده جنگ حیر آیدز آتی
 وز یر گتمهی مر نسوی
 شیمهی آگه نداشت سود
 ز پیش بزرگو سدی به تلخ
 همیش سده ادر آورد گرد
 که بران بداشهر بد و سپاه
 دوخته تدا در محشن درنگ
 ز هر گواه گتمد و بران شیمد

شوی بر گذشته فراوان گناه
 بخون سیارش بوشت^۱ آستین
 به مدی فرستی نژدینک من
 زمانه حرار حاک حایش باحت
 همه دشمن جان تارینک تست
 فرستی نژدینک من سر سر
 فراز آوردی ز راه ندی
 بدان سانه مهر او بغوی
 به منی شب تیره اورا بحوان^۲
 بخورشید تانان بر آرد سرا
 کرد نو بیتی بحر سروری
 سرت نردمی زائی و کیمیاست^۳
 گرت هست ما شیر درنده پای
 هر چه کارت بشمان نسوی
 که تیغ زه و سرت را درود
 گرفته سد آسجنهای تلخ
 برقت از در تلخ تا ویسه کرده
 که دیهم از آن همی حسست و گاه
 بدان تو باشد به بیداد جنگ
 گمه کاری همه در ترکان ندیند

۱ - بوشت در پیچیدن آستین، یادش ۲ - یعنی از بندش و مکی
 نرگداری و ورا فریاد ناووی و این مصون را مرتوسی مکرر فرموده
 است اس ۲۵۸ ص ۱۹ ۳ کیمیا چاره

بر افکند پیران هم اندر شتاب
 که گودرز گشواد گمان با سپاه
 و استاد آمد سردیک من
 مرا گویس یکسر بمرمان تست
 سخن چون سالار توران رسید
 فرستاد بر دیک پیران سوار
 ندو گفت بردار شمشیر کس
 نه گودرز داند که ماند نه گو
 سازم سواران ترکان کنون
 خو بران ندید آن ساه بر درگی
 حفا شسته شد آن دل شک خو
 بگیو آنکهی گفت بر حمر و رو
 بگوش که از من تو چیری محوی
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد بر من بر نلسک
 بربری بمردی مرا گفت خون
 چو ناسیح چسب یافت برگشت گیو
 دهان از بس گمو بران دلمر
 چو داست گودرز کامد ساه
 رکوه اندر آمد بهامون کدشت
 چو بران سه از گماند براند
 سواران حوشن و ران صد هزار
 در رسید رعین تا گنابد سپاه
 بودی سردیک افراسیاب
 بهاد از بر تخت ایران کلاه
 گرس پور او گیو لشکر شکن
 به بیمان روانم گروگان تست
 ساهی رخنگ آوران بر گردند
 ر گردان شمشیر زن سی هزار
 و را ایشان سردار روی زمین
 به فرهاد و گر گین به زهام بیو
 همه شهر ایران کنتم رود خون
 بخون تشنه هر یک بگردار گرگی
 حروشد و بر زرم کرد آرزو
 سوی دهلوان سه نار شو
 که فرزانگان آن نینند روی
 که سالار باشم کم سدیگی
 چو ناسر جنگی در آمد جنگ
 به از زندگی نه سنگ اندرون
 ابا نامداران و گردان سو
 سه را همراهد در سان شیر
 برد کوس و آمد ز دید بر راه
 کشیدند لشکر بر آن دهن دشت
 درور اندرون روسانی نماید
 و ترکان میان سته کار رار
 درو دست از ایشان گودومیاه

جو گودرز توران سپه را ندید
 رسوده جنگ اندر آورد پای
 ندانسان بیاراست آن درمگاه
 چو سالار شایسته نماند جنگ
 دو لشکر بروی اندر آورد روی
 چپن ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز گر نشت خویش
 سده اندر آید بس نشت من
 شب و روز بر پای پیش سپاه
 که تا روز گزری که نیک احترام است
 کجا بر دمد ناد روز سرد
 و زان روی بیران بهاده دو چشمه
 کند نشت بر دخت و زاید ساه
 در روز چهارم ز نشت ساه
 نه بیس بدر شد همه جمله جنگ
 همی گفت کای تاب کار آرمای
 سمجهم هر از آمد این روز گز
 که جورشید سمشیر گردان ندید
 سواران نختن و خود اندرون
 بیران پس از رسته آمدار
 کنون تا بامد ر جنگ پیش
 باران که چندان سر کشته دید
 سر جت بر جان گشت نبرد

که بر سالی دریا همی بر دمید
 بالا بر او مهر سو همی ساخت حای
 که درم آرزو کرد جور شد و ماه
 ترسد ساه از دلاور بهنگ
 همان نامداران بر حشجوی
 تو گفتی یکی را بحسید لب
 سپارم ندیشان بهم پای نیش
 مانند بحر داد در نشت من
 همی حسرت نیک اختر هور و ماه
 کدامت و احشش کر اندر جور است
 که چشم سواران بیوتند بگرد
 که گودرز را دن بخوشد محشم
 کمین اندر آورد به نشت در راه
 شد سترن گو تو فسگه
 همی ناسهان بر ترا کرد جنگ
 چرائی ندی خیره بویش پستی
 شب و روز آسایش آمد ز کار
 به گردی بروی هو بر دمید
 یکی را تن در پیسه خون
 بودی جو گودرز دیگر روز
 ز آن کشتن و درمگاه گش
 سر جت بر جان گشت نبرد

به میرانش بر چشم باید فکند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 تو شناس کاندز تنش نیست خون
 شگفت از چه اندیده گو درر نیست
 شگفت از تو دارم همی ای بدر
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 کتوں چون چس گرم و روش هوا
 چو این روزگار حوتی نگردد
 چو بریره ها گردد افسرده چنگ
 که آید ز گردان نه پیش سپاه
 ز گنهار بیژن بحدید گو
 بدادار گفتم از تو دارم سپاس
 همش روز دای همش هوش و دین
 چینی گفتم مرحمت زان بره شیر
 بسیم از او مهر و بیوند پاک
 ولیکن تو ای نور چیره سخن
 که از کار دندست و داناتراست
 کسی کو بود سوخته زور گگار
 همی خواهد اس بر کار آرمای
 بس مستشان دور گردد ز کوه
 نهاده است سر سوی چرخ بلند
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد او چنگ چنگ آوران را زبون
 که او زاروان خود بدین مر ریست
 که شر زبان از تو جویند هم
 یکی سر کن معرو و روز خشم
 نگیرد همی رزم لشکر بوا^۲
 چو بولاد روی زمین هسرد
 بس پشت برف آید و وارنش چنگ
 که آورد گرد بدین رزمگاه
 بسی آفرین خواهد بر نور سو
 تو دای مرا دور یکی شناس
 شناسای هر کار و خوبای کین
 که فرزند ما گر نباشد دلیر
 بدرش آب دریا بود جام حاک
 رمان بر بنا بر گشاده مکن
 برین لشکر نامور مهتر است
 باید بهر کارش آمو رگار^۳
 که ترکان بچنگ اندر آید نای
 برد لشکر کیمه ور همگروه

۱ - یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد و حمله آورد همواره تا سنان
 متوجه است (ناستظار طالع بیک) ۲ - معنی این چهار بیت اکنون که هوا گرم
 و روشن است اگر چنگ انجام پذیرد در برف و سحنی که رزم خواهد ساخت
 ۳ - یعنی تعزیت آموخته و آرموده بیارند آمو رگار نیست

به بیسی تو کوپاک گودرز را
 و ران اشکر ترک هومان دلیر
 که ای پهلوان زد افراسیاب
 چه داری بروی اندر آورده روی
 گرت رای جنگست، جنگ آرمای
 ورت آرزو بست خون ریختن
 ز جنگ آوردن مهره بر گریس
 چو شنید بیران و هومان سخن
 بدان ای درادر که این زرمخواه
 گریس دررگان کیحسرو است
 یکی آنکه کیحسرو از شاه من
 ز دیگر که از پهلوان سه
 گردن فرزی و مردارگی
 سه دیگر که مردع درد جگر
 که از تن سرانجام جدا شده به
 گشوی تا تنش ندرون جان بود
 چهارم که اشکر امین دو کود
 و هرسو که بوئی بدو راه بست
 نکوشند دید بدن تا مگر
 چو از کوه بیرون کشد اشکارش
 گاه کرد هومان به گشتار وی
 بیداد سردیست ایران سباه
 چو بیران بدست کوشد جنگ

که چون در وردد همه سرور را
 بیامد به پیش برادر جو شیر
 گرفت اندرین دشت مارستان
 چه اندیشه داری بدل دره نگوی
 و گر رای بر گشتن اندر همای
 جواهری همی اشکر انگیزش
 بس ده نونگر ندین دشت کهن
 بدو گهت مشتاب و تندلی مکن
 که آمد بر من چسبید سپاه
 سر نامدازان و هم پهلوان است
 همی سر فرزند بهر جمن
 دایم چو گودرز کس را بجه
 بری هشور و شورنگی
 دراز خون دل زدرد چندان سر
 زمین را همچون گرد شداده ایم
 برین کیمه چون مار بیجان بود
 فرار آوزید است و کرده گرو
 بر بدش کاب جنگگر گاه بست
 ز آن کوه دید بر آید سر
 کنی نیز برین کیمه بر سرش
 همی حیره دانست کرد روی
 بر از جنگ لب سرور ز کیمه
 بر و بر چنین شد ز اندوه تنگ

بحوشیدش از کار هومان جگر
 که دانا مهر کار سارد درنگ
 سسکساز تمدی نماید لحت
 روانی که اندر سرش معر بیست
 جو هومان بدین زرم تمدی نمود
 ندانم چه آرد بهرحام سود

هومان تنها لشکر ایران شد و چون دلیران ایران را از
 گودرز و همان زرم بود راهوی نگشودند تا بقلب لشکر گناه درآمد
 و از گودرز هم آوزد حواست گودرز نیز همچنان آرامی را از
 دست بداد و بدلهای ایران نیز برمود که ناری در آورند هومان
 سرورش کنان باز گشت و چهارتنی از ایرانیان را سر در هنگام
 بازگشت از پای در آورد

حسرت شده بیزن که هومان چوسیر
 و گردان بیامد کسی ندش اوی
 نکشت از دلیران ایران چهار
 بر آفت بر حویشتن چون بلنگ
 نه بیش بدرشد در ار کیمما
 چمن گشت مرگیو را کای بدر
 که گودرز راهوش کمتر شد است
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
 نه بست با زعت سره بدست
 چنان بد کریں لشکر نامدار
 شاید حر از من که نا او سره
 نه بشر نیای تو آمد دلیر
 تمدی و بیعاره بر گاشت روی
 بخاک اندر افکندشان حواز و رار
 مرد و را تیر کرده دو چنگ
 سخن گشت نا او ر مهر بیا
 نگفتم ترا من همه در به در
 نه بینی مآئین که دیگر شد است
 میان دلیران نکردار سر
 همی بر حر و سمد برسان مست
 سواری بود از در کار وار
 کند تا بر آرم ز مردش گرد

ندو گنت گیوای پسر هوش دار
 گفتم ترا من که تیری مکن
 که او کار دهنده است و دا تر است
 سم من ندبمکار همدانستان
 ندو گنت بیزن که گر که من
 شوه پیش سالار بسته کمر
 و راجه راجه ویر گنت روی
 که بی بهانوان حیدر شاه
 شگفتی هدی بیسم از تو یکی
 که این روزمگه بوستان ساختی
 شگفتی ترا ان کر من سناه
 بیامد که بردن مکی دهتن
 بی و دش در باش تورن سده
 بدنه همه گور گدشتی
 من یکت چون چمک و تستاده
 جو شنید گو در گنت روی
 رشادی برو آفرین کرد سحت
 حوی بی تر گشته بر سر سپهر
 نعل یکی زره دانه هتر
 رو تیران کند چون آگر گ
 ندو گنت بیزن که بی بهانوان
 هر زندگانی بد سر حور است
 وگر در داری هر زین سحت

نکمتر من نکرمان گوش دار
 نگودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر ناموز مهتر است
 صری بر بیسم چنین داستان
 نحوئی بخواهی همی نام من
 زیم دست بر جنگ هومان سر
 سردیگ گو درز شد بویه بوی
 شمسای هر کار و ریمای گاه
 و گر چند هتم بهوش اندکی
 در از کین ترکان سرداحتی
 یکی ترک بدعت گم کرده راه
 همی بد سگاید بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردن شاه
 نام کربن در چنه بد سنی
 همان جنگ اورا کمر بسته
 بدید آن دن و زنی هسیر روی
 که ز نو مگر داد حور باد سحت
 داری همی بر نس حورش مهر
 فرستم بچنگش چور غرنده
 سر بر بدورزش بولان تر گ
 هر مند بید دلور حور
 گر از دیگرم هر کمتر است
 بدن روی کاهنگ هومان مکن

بنام من از پهلوان پیش شاه
 بخندند گوهر و زو شاد شد
 بدو گفت بیک احترامت گوی
 ترا دادم این درم هومان کنون
 که این اهرمن را بدست تو هوش^۱
 بخواند آرمان گوی را پهلوان
 چنین داد ناسخ پدر را سر
 مرا هوش و جان و جهان این یکست
 بدو گفت گوهر کای مهربان
 که هر چند بترن خواست و بو
 و دیگر که این جای کین جستن است
 نکین سیاوش هرمان ساه
 نباید شکستش داش را محک
 که چون کاهای بیشه گیرد حوران

گویوروه واسب سیاوش را ضررند داد، بیرون نایکتش تر حمان سوی
 تور آبان شتافت و هومان را بنرد حواست و چون شب فرا رسید بود
 جنگ را هر دو انداختند سپیده دهان بترن و هومان درم را آراستند
 و هر یک با تر حمانی دور از دوشگر رزمگاهی تر گریبند و بسمان
 نهادند که هر که چیره شود تر حمان را بیارند این دو دلاور از نام
 تا شام با کمند و کمان و شمشیر و گرز گران بیکاری محبت تر انگیزند
 و از آن پس نکستی با یکدیگر در آویختند سر انجام بیزی بردان

بیتن چیرگی یافت و عمارت در او زمین افکند و سرش اوتن بر گرفت
و چون سیاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید و حقتان هومان
پوشید و درفش وی بر گرفت و بر شست و بر اند تا از تورانیان
نگذشت آنگاه درفش خود بر او داشت و با ایرانیان بیوست گودرز
و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند
از آرزوی پیران سخت نژد گشت و نه «ستیه» فرمان داد که نکین
توری برادر بر ایرانیان شمشیر برد در این روز شبانگاهی بر بیتن
حمله گیری شتافت و پیروزی یافت و ستیه برادر دیگر پیران کشته
شد چون تورانیان بی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه
که اوراسیان بیاری پیران خواهد آمد که بحسرو نامه کرد و از پیروزی
ایرانیان شاد را آنگاه ساخت آنگاه از اوراسیان سخن راند که وی
د اشکری آموه سردیکی حیچون رانده است اگر از آب نگذرد
و بماند ما را توان بیداری نیست مگر شه ایران خود سپاه را
بشتیان گردد پس همه ز فرزند خود هجیر سرد که شده رسد چون
هجیر بزرگه بیوست و مرده پیروزی رساند که بحسرو فرمان داد دهن وی
را از یاقوت بر آنگندند و سحت او را مواحت و از دلیران پیران
سرش ها فرمود آنگاه گودرز با سح داد

تخت آفرین کرد بر بهوان که خویده ندی و روشن روز
حجسته سپیدار سبزه هوس همش رای بود سن همش چنگ و جوش
خود بند کوبد و تبع سمش فرارنده کز بهی درفش
سب از چه دار بر دل به که پیروز گشتند گردن به
چو حتر فر زوشنی خود دشمن بر آورد آنگاه دود

بخت آنکه گفتمی که مرگیورا
 بتزدیک بیران فرستاده ام
 پذیرفت بد گوهرش بند من
 مرارین سخن بیش بود آگهی
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 کنون آشکارا نمود آن سپهر
 سیند جهان جر بافراسیاب
 که او بر حرد بر گیرند هوا
 تو بادشمن از خوب گفتمی رواست
 و دیگر ریکاز جنگ آوردان
 تو زور و دایری ربردان شناس
 سدنگر که گفتمی که افراسیاب
 ر بیران فرستاده شد برد اوی
 ندان ای بر اندیشه هشیار من
 که او بر لب رود حیجون درنگ
 بر او دشمن آمد ره سو ندید
 گر از جایگه او نهد پای بیش
 ندان ای سپهدار و آگاه ناتر
 بر اهی که شد رستم شیر مرد
 و راسو که شد اشکش نیز هوش
 و راسو که اهراسب شد با سپاه
 بزرگان فرزانه یو را
 چه مایه ورا بند ها داده ام
 بخت اندر آن کار پیوند من
 که بیران ندارد دل از کین تهمی
 بجستم همی ژرف پیکاز اوی
 که بیران شوران گراید بمهر
 دلش را تو از مهر او بر متاب^۱
 نکوشش بروید ر حارا گنا
 از آزادگان خوب گفتمی سراست
 کجا یاد کردی مگر گران
 چنین دای و رودار یکسر سباس
 سیه را همی نگذراند ز آب
 سپهد^۲ بیران نهاده است روی
 بهر کار ساینسته سالار من
 نه زان کرد کاید سوی ما جنگ
 از آن بر لب رود لشکر کشید
 بدشمن سپارد همه جای خویش
 بهر کار با بخت همراه داش
 بر آمد ر هندو ر کشمیر گرد
 بر آمد ر حوارزم یکسر حروش
 همه مپتران بر گشادند راه

۱ - یعنی ناین امیند مبادش که دل از مهر افراسیاب بیچند ۲ - یعنی افراسیاب

گر افراسیاب اندر آید براه
 نگزیند گردنکشانش بشت اوی
 چندان او داستان را دولاب
 بدان روز هرگز منادا درود
 نما بر کند نیشدستی بجمگ
 هر میده کمون که بر میل کوس
 من اندر بس طوس نایل و گاه

چون ازین سخنان بپیران آگهی رسید سخت سمنانك شد، و تشریف

و چاره گزاشد و نگودرد نامه کرد و بس از ستایش نایک بردان

دیگر گفت کر کردگار جهان
 مگر کر من دو رویه سپاه
 اگر تو که گوذری این حواستی
 بر آمد ز کینه همد کام تو
 گاه کن که چندان دلبران من
 بریدی سرشان فکندی بجاك
 گاه آمد که گردی از این کینه سیر
 نگاه کن کر ایران و توران سپاه
 ماکین حستن مرده، ندید
 اگر ... بد تنه روزگار
 بس از مرگ تفریب بود بر کسی
 هر آنکه که هوی سینه شد رسید

بخواهم همی آشکار و پنهان
 جهاندار بر دارد این کنه گاه
 که گیتی نکند بی راستی
 بیی تچه نهند سر ایچه نو
 و حویشان بر دیش و شیران من
 و بردان بداری همی ترس و نایک
 بخون ریختن بر راستی دلیر
 چه مایه تمه شد درین روزمگه
 سرزنده چندان چه باید برند
 نگستی درون تچه کینه مکار
 کرو نام رشتی نمد بسی
 نمودن مماند هر او ان امید

آنگاه پدیدرفت که کشور هائی را که زستم و استکش و لهراسب
بدان روی بهاده اند و هر شهری را که ایراسان از آن خود می‌شمارند
از ترکان پرداخته و نایران و اگدار شود، و خواسته و گروگان
بیر سپارند و بدین پیمان در لشکر از خویری بار ایستند

پس نامه را با پس خود « روئیس » بگودرز فرستاد گودرز
روئیس را با گرمی بدیرفت و خواسته بخشید و پس از یکپخته
باسخ بار فرستاد .

<p>دگر باسخ آورد يك يك درست شدم ز گفتار تو در بدر روان ترا از حرد مانه بیست سحها چنس بر نگار آوری گمان بر تو بر مهرسانی برد نماید چو تابد بر او آفتاب بهنگام گرر و سنان و کمند برردان و از گردش رسته حرا دلگ گشت ارایس کار تازك و تنگ بدا آنکه که این گفته بر لب گمانش ترا پیشدستی بودی سحون بررگان هشمار و گردان سو ادا آن بررگان بک کره معز سسه را تو بر کنندی از جای خویش</p>	<p>سرنامه کرد آفرین از نخست که بر خواندم آن نامه را سر سر دلت ناربان هیچ همسایه بیست بهر جای چربی بکار آوری کسی را که از بی ساعد حرد چو شوزه رمینی که از دور آن ولنگر به کار فریست و بند نخست آنکه گفتی من از مهری بر بحواهم که آمد مرا بش جنگ دلت تا زبان آشنائی نداشت که گرداد بودی بدلت اندرون نخستس که آمد بس تو گو ایامند و اندر و گفتار بر تو کردی همه جنگ را دست بش</p>
--	--

خرد کریس آمد ریش آمدی^۱ / سر ابجامت آرام بیش آمدی
 ولیکن سرشت بدو حوی بد / ترا کسی گذارد برآه حرد
 و دیگر که گفتی تو با بر سر / بچون ریختن چند بندی کمر
 بدان ای چه ندیده بر فریب / بپر کار دیده هزار و شب
 که بردان مرا زندگسی دراز / از آن داد تا بخت گرد عمرار
 که از شهر نوزان برور سرد / ز کینه بر آرم بخورشید گرد
 مه دیگر که گفتی ریزدان پاک / سینم بدلت اندرون ترس و ناله
 ندایی کربین حسره خون ریختن / گرفتار گردد مرحام تن
 من اکنون بدین چیرف گفتار تو / اگر ساز کرده ز پیکار تو
 بهنگام برشش ز من کوچک / برسد ازین گردش روزگار
 که سلازی و روز و مرداگی / ترا داده و گنج و فرداگی
 کس سیوش کمر بر میان / سستی چرا بیش ایرایی
 بهشد خون گرامی بر سر / برسد ز من داور داد گر
 رکیب سوش چه برده سخن / که افکندی ای میر سلازین
 تو گوئی ز بر نمی گشته خاک / شاید ستد زنده را جان پاک
 تو شنس کن رست کردار ها / بدل بر ز هر گونه آزار ها
 که با شهر ایران تمه کرده آید / چه هدیه کین را بیب زرده آید
 چه بیمن شکستو چه کین آخس / همیشه بسوی بندی تا حتم
 چو یاد آید یون چون کینه آشتی / که یکسر بندی مکی انگشتی
 پنجمه که گفتی که نمان کینه / ز نوران سران ز گروگان کینه
 بدان می بگهبن نوزان سده / که در من چمن بیست هزار شه

مرا جنگ فرمود و آویختن
 در امیدواری که خسرو بمهر
 گروگان و آن خواسته هر چه هست
 گسی کن بروی نزدیک شاه
 ششم شهر هائی که کردی تو یار
 سپاریم گفتمی بخسرو همه
 مرا کرد مردان از این بی یار
 سوی ناحتر تا مرز حرز
 سوی سمرو اندرون تا بسند
 سر هندوان با درفش سناه
 دهستان و حواریم و آن بوم و سر
 بیابان از ایشان پرداختند
 بارید بر شده اشکش تگرگ
 وریسو من و تو بجنگ اندریم
 مگر تا ر کردار بد گوهرت
 بدان کاینچین لشکر نامدار
 همه نامجوی و همه کینه حواد
 چون ناسج گو درر بیران رسید و دانست که چاره و فریب
 او در نمی گیرد با گرس آماده رزم شدوار آنچه رفته بود با فراسیاب
 نامه کرد افراسیاب ناسخی بداجوئی و سی هزاران دایران سازی
 وی بهرستاد بس دو لشکر آماده و مسلحند بجنگ دل نهادند و از

بخون سیاروش خون ریختن
 گشاید ندین گفته های تو چهر
 چولپاک و روئین خسرو پرست
 سوی شهر ایران گشاده است راه
 بر و بوم آباد و فرح نهاد
 بر حویش حوانم بکایک رمه
 گر آگه به تا کشایمت راز
 همه گشت لپراس را سر سر
 چپان شد بگردار رومی برند
 فرستاد زستم بز دیک شاه
 که ترکان بر آورده بودند سر
 که از هر سوئی ناحتر ساختند
 فرود آوردش نزدیک مرگ
 ندین مرگر نام و ننگ اندریم
 چه آرد چپان آفرین بر سرت
 سواران شمشیر رن صد هزار
 ناسون بگردند ازین درمگاه

شکر تا شامگاه در می گران در پوستند و از دوروی بسیاری کشته
و حسته گشتند دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند

پیر از کینه سالار توران سپاه
چو گودرز گشوادگان را ندید
بدو گفت کای بر خرد پهلوان
روان سیاوش را ران چه سود
بدان گیتی او حای بیکان گرید
سپاه دو کشور همه شد تاه
جهان سر سر ناک بیمرد گشت
چرا گشت «اید همی بیکناه»
گر اید و نکه هستی چنین کینه دار
تو از اشکر حویس بیرون جراه
تسپا من و تو در بندشت کین
رم هر که از هست برور رحمت
بگر من بدست تو گردد نه
نه بیس تو آید و فرمان کسند
و گر توشوی کشته بر دست من
مرانان سپاه تو پیکار بست
چو گودرز گفتار میران شنید
نه میران چنین گفت کای - عور
ز خون سیاوش بهر سین
که چون گوسنندش برید سر

خروشان بیامد دوردگاه
سبحن گفت چندی و بسح شنید
برج اندرون چند بیچی روان
که از نوم توران بر آری تودوده
نگیری تو آرام کو آرمید
که آمد که برداری این کینه گاه
برین کینه بیکار ما سرد گشت
سبحن بر نهادم کنون بر دوزاه
او آن کوهنایه سده اندر آرز
هگر کت بر آید از این کینه گاه
نگردیم خنک آوران شمیچین
رسد خود نکه و شپند نتجت
بحولئی تو کینه ز توران سپاه
نه دیمان سر نشان گروگان کنند
او بعد از آن آن حص
برایشان ز من ترس و تمهر بست
ز اختر شوم کرد و تیره شنید
شپندیم گفتار تو سر سر
چسود است بر گوی در بر هفت
در ز خون دل زرد و حسته خگر

وزان بس بر آورد زایران خروش
 وزان بس که برد تو هر زید من
 بتابیدی و جنگ را ساختی
 مرا خواهش از کردگار جهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 به پیران سرا کتون تاورد گاه
 کتون نامرد کن ر توران سپاه
 بیایند روم آرموده سران
 سپهدار ترکان بر آراست کار
 انا هر سواری ر توران سپاه
 بدان تا کرا گردد امروز کار
 رس کشتن و عارت و جنگ و جوش
 بیامد کشیدی سر آرپند من
 نکردار آتش همی ناحتی
 برینگونه بود آشکار و نهان
 کتون کامندی بست جای درنگ
 نگردیم يك تا دگر بی سپاه
 که بیس دایران من در محواه
 تبع و سنان و نگرز گران
 ز لشکر گرید آرمان ده سوار
 از ایران یکی شد تاورد گاه
 که پرور گردد ندین کار راز

بس هر يك اردو سپهدار ما ده تن از دلیران و سران لشکر
 بجنگ تن بشان بیادند و درمگاه را دور از دوساه، و میان دو
 تن درگزیدند که یکی بسوی سپاه ایران و دیگری بسوی لشکر توران
 بود و بیاران خود بیر فرمان دادند که هر که هم آورد را بجاك
 افکند تنل فرار آید و درفش خویش بر افرازد

بخستین هر بر سر کاس ناهمال خود «گلنادر بیسه» در آن بخت
 و او را نکشت و سالای تن بر آمد و درفش حوس سروری بر افراحت
 بس از او گیو و گروی رزه برآمده آمدند و گیو همی خواست
 کشیده سیاوش را رنده بجنگ آورد و بهای اسب کجسرو بیفکند
 پس از زخمی سحت و دراز گیو عمودی بر سر هماورد نکوفت و چون